

به نام خداوند جان و فرد

نمایش نامه چشم در برابر چشم

غلامحسین ساعدی



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

چشم در برابر چشم

(نمایش نامه)

نوشته ی : غلامحسین ساعدی (گوهر مراد)

اشخاص : حاکم / جلاد / مرد جوان / پیرزن / سقط فروش / آهنگر / میرشکار / نوازنده

1

یک نیمکت بزرگ با پشتی مجلل، و آن طرف پشتی تختی است ناپیدا، برای استراحت. پرده که باز می‌شود، صحنه خالی است. چند لحظه بعد، دو پای بزرگ بالای پشتی ظاهر می‌شود، و بعد صدای یک دهن دره بلند، و به دنبال، هیکل خپله و چاق حاکم که آرام بلند شده، همه چیز بخود بند کرده، سپر، حمایل، شمشیر، کمان، و یک طپانچه قدیمی. دوباره یک دهن دره، چشمان پف کرده‌اش را می‌مالد و چند مشت به سینه می‌زند، با تنبلی می‌خزد و خود را روی نیمکت می‌اندازد، لوازم و اشیایی را که به خود بند کرده، امتحان می‌کند، خاطر جمع می‌شود، یک مرتبه انگار به خود آمده با سوءظن اطرافش را نگاه می‌کند، به فکر می‌رود، چند لحظه این چنین می‌گذرد، حاکم خم شده طرف راست را نگاه

نمایش نامه چشم در برابر چشم - غلامحسین ساعدی تدوین: علی مصطفوی

می کند و سوت می زند، خبری نیست، خم شده، طرف چپ را نگاه می کند و سوت می زند، خبری

نیست. با صدای بلند فریاد می زند: «هی!» خبری نیست، بلند می شود و با صدای بلندتر: «هی، هی!».

چیزی در زیر نیمکت می جنبد، حاکم زانو می زند و پرده را بالا می برد و با فریاد.

حاکم : اوهوی خرس گنده، مرتیکه الاغ، کثافت بوگندو!

(صدای دهن دره از زیر نیمکت.)

حاکم : آهای گامبوی گردن گلفت بی خاصیت، دِ بیا بیرون!

(تخماقی به زیر تخت حواله می کند. چند لحظه بعد جلاد چهار دست و پا را از زیر تخت بیرون

می آید. با قیافه پر خورده و پر خوابیده. همان لباس های رنگ وارنگ حاکم را به تن دارد، منتهی

شلخته تر و با ساز و برگ فراوان تر. یک مشتم ساطور و چاقو و قمه و تخماق و خرت و پرت دیگر به

خود بسته. تا از زیر نیمکت بیرون می آید، چند مشتم به سینه می زند و دهن دره بلندی می کند.

حاکم فریاد می زند.)

حاکم : دهی! مرتیکه بی همه چیز! بیدار شو!

(جلاد به خود می آید و سر و وضعش را مرتب می کند و لبخند می زند.)

جلاد: صبح حضرت حاکم به خیر قربان.

حاکم: عصر حضرت حاکم به خیر مرتیکه، نه صبحش!

(جلاد با تعجب.)

جلاد: عصر؟

حاکم: آره گوساله خرفت، احمق بی شعور!

جلاد: یعنی ما حالا داشتیم خواب بعد از ظهرمونو می کردیم؟

حاکم: آره حیوون! آره!

جلاد: ولی حضرت حاکم که تا شب نمی شد، از خواب عصر بیدار نمی شدن؟

حاکم: درسته مرتیکه، منم همینو می خواستم ازت بپرسم.

جلاد: چی رو بپرسین قربان؟

حاکم: می خواستم بدونم تو منو بیدار کردی؟

جلاد: من؟

حاکم: آره تو، حیوون!

جلاد: نه خیر قربون، شما منو بیدار کردین.

حاکم: پس منو کی بیدار کرد؟

جلاد: بی خبرم قربان، بنده خواب بودم.

حاکم: حالا چندین و چند روزه که عصرها همین جور بی خودی خواب از سرم می پره. چرا باید این

جوری باشه؟ چرا باید خواب بعد از ظهر ما بهم بخوره؟

جلاد: معلومه قربان، بی خوابی می زنه به سرتون.

حاکم: بی‌خوابی برای چی می‌زنه به سر ما؟

جلاد: شاید پر می‌خورین قربان.

حاکم: من پر می‌خورم مرتیکه گاب یا تو؟

(تهدیدآمیز به طرف جلاد می‌رود.)

جلاد: خب معلومه قربان، البته که بنده.

حاکم: پس چطور میشه که من بدخواب میشم؟

جلاد: خیلی علت‌ها ممکنه داشته باشه قربان.

حاکم: مثلاً؟

جلاد: مثلاً... مثلاً ممکنه وجدانتون ناراحت باشه.

حاکم: چی؟ وجدان من ناراحت باشه؟ چطور ممکنه حیوون؟

جلاد: ممکن که نیس قربان، فقط احتمال داره.

حاکم: احتمال چی داره گوساله؟

جلاد: ناراحتی وجدان!

حاکم: به چه علت مرتیکه؟

جلاد: علل زیادی ممکنه داشته باشه قربان. ولی اون که به نظر این چاکر بی‌مقدار، و غلام درگاه

می‌رسه چنین است که مدتی است کار و بارمون کساده، و سه چهارم روزه که یه دونه هم عدالت اجرا

نشده.

حاکم: تو از کجا خبر داری کثافت الدنگ؟

جلاد: از کجا خبر دارم؟ مگه بنده عامل و مجری عدالت نیستم؟ بالاخره حساب دستمه قربان.

حاکم: اشتباه نمی کنی؟

جلاد: ابدأ، ابدأ قربان. بذارین براتون بگم، آخرین چشمی که درآوردیم چند روز پیش بوده؟ ها، سه

روز پیش بوده.

حاکم: پس به این علت که خوابم نبرده؟

جلاد: صد در صد به همین علت قربان. و اما ناراحتی وجدان، گاه صبحها شروع میشه، ولی اکثر اوقات

بعد از ظهرها. گاه با یه سردرد، گاه با چند آروغ بلند و ممتد. گاه با پریدن از خواب و گاه با پریدن

توی آب. گاه با عطسه، گاه با سکسکه. گاه پیش از خستگی، گاه بعد از خستگی، و اونوقت که شروع

شد، دیگه شروع شده. و پشت سرش، درد کمر و قولنج شکم، رودل و صفرای زیاد و بزاق فراوون،

دودوی چشمها و راست شدن پشمها و آخر سر اختلال کامل حواس. و اما علاج همه اینها، در

آوردن یه چشمه قربان. یه دونه چشم!

حاکم: یه دونه چشم!

جلاد: بله قربونت گردم.

حاکم: چشم برای چی؟

جلاد: برای این که عدالت اجرا بشه.

حاکم: حالا ما چشم از کجا بیاریم؟

جلاد: چقدر فراوونه چشم قربان.

حاکم: بله، فراوونه، ولی چقدر باید منتظر بشیم تا یکی بیاد دادخواهی، تا ما ترتیب کارمونو بدیم.

همین جوری که همیشه رفت و خریکی رو گرفت و کشید این جا.

جلاد: چرا همیشه قربان؟ بین این همه گاو و الاغ که ریخته بیرون یه نفر پیدا نمیشه که مستحق این

کار باشه؟

حاکم: حتماً پیدا میشه، ولی چه جوری میشه شناختش؟

جلاد: پیدا کردن و شناختن و آوردنش با چاکر. تا حضرت حاکم چشم بهم بزنن، من ترتیب همه

کارو داده‌ام.

حاکم: پس منتظر چی هستی حیوون؟ عوض وراجی راه بیفت و دست به کار شو دیگه.

جلاد: سمعاً و طاعتاً.

(با عجله می‌خواهد از صحنه بیرون برود که به مرد جوانی برمی‌خورد. مرد جوان ناله‌های بلند

می‌کند و با دو دست صورتش را پوشانده است. جلاد با فریاد.)

جلاد: قربان، با پای خودش اومد.

(به قهقهه می‌خندد و یقه مرد جوان را می‌چسبند.)

حاکم: بسیار خب، عالی شد! محکم بچسب و ولش نکن.

(جلاد مرد جوان را کشان کشان به وسط صحنه می آورد. مرد جوان ناله های بلند می کند و دست از

صورت بر می دارد. یکی از چشم ها از چشم خانه در آمده، لخته های درشت خون صورتش را

پوشانیده است. مرد جوان خود را از دست جلاد رها کرده، به پای حاکم می اندازد.)

مرد جوان: حضرت حاکم دستم به دامت، دستم به دامت! بیچاره شدم! بدبخت شدم! نجاتم بده!

نجاتم بده!

حاکم: پاشو ببینم، چی می خوای؟

مرد جوان: قصاص، قصاص، به تظلم آمده ام، قصاص، قصاص!

حاکم: چی شده آخه؟ حرف بزن ببینم.

(مرد جوان دامن حاکم را می گیرد و نیم خیز می شود و چشم خانه خالی را نشان می دهد.)

مرد جوان: چشم، چشم، چشم!

(ناله های بلند می کند.)

حاکم: چشمت؟ چشمت چی شده؟

مرد جوان: دراومده قربان! در اومده. قصاص منو بگیرین، قصاص منو بگیرین.

حاکم: دراومده؟

(مایوس رو به جلاد.)

حاکم: مال اینهم که دراومده؟

جلاد: اشکالی نداره حضرت حاکم. تا معلوم بشه که کی این کارو کرده، ترتیب قصاصو میدیم و

اوضاع و احوال و جور می‌کنیم.

(چشمک می‌زند.)

حاکم: خب، این یه چیزی شد.

(خم شده به مرد جوان.)

حاکم: هی جوون! بگو بینم کی این کارو کرده؟ کی چشمتو درآورده؟

(مرد جوان در حال ناله، میله آهنی باریکی را درآورده نشان می‌دهد.)

مرد جوان: این کرده قربان، این کرده!

(جلاد و حاکم نزدیک شده میله را تماشا می‌کنند. جلاد میله را از مرد جوان می‌گیرد.)

جلاد: این کرده؟

مرد جوان: بله قربان، بله، بله، این کرده، این لامسب بیچاره‌م کرده، من جوون را به خاک سیاه

نشونده، علیل و بدبختم کرده.

(حاکم میله را می‌گیرد. جلاد و حاکم هر دو با تعجب به میله نگاه می‌کنند.)

حاکم: حالا ما با این چه کار می‌تونیم بکنیم؟

مرد جوان: قصاص منو بگیرین! قصاص منو بگیرین! من دیگه بیچاره شدم، عاجز و درمانده شدم،

زندگیم از دست رفت.

حاکم: من چه جوری می‌تونم قصاص تورو از این بگیرم؟ ها؟

(رو به جلاد می‌کند.)

حاکم: چه جوری میشه از این میله قصاص گرفت؟

جلاد: از این میله سخت و بی‌جون که همیشه قربان. اما...

حاکم: اما چی؟

جلاد: اما از صاحبش میشه.

حاکم: از صاحبش؟

جلاد: بله قربان، حق هم همینه که صاحب این آلت قتاله به سزای اعمال کثیف خود برسه.

(حاکم خوشحال و خنده رو.)

حاکم: ها بارک الله، بارک الله! معلومه که هنوز کله پوکت از کار نیفتاده‌ها!

جلاد: اختیار دارین قربان. اختیار دارین، کله حقیر که در مقابل کله مبارک حضرت حاکم قابلی

نداره.

(حاکم به فکر می‌رود و خیلی جدی رو به جلاد.)

حاکم: بینم مرتیکه، اگر صاحب میله خود طرف باشه چی؟

(مرد جوان را نشان می‌دهد.)

نمایش نامه چشم در برابر چشم – غلامحسین ساعدی تدوین: علی مصطفوی

جلاد: خود طرف باشه؟

(فکر می کند.)

حاکم: آره، اونوقت چه کار میشه کرد؟

(جلاد با خوشحالی..)

جلاد: چه بهتر! چه بهتر! اگر چنین باشه کارمون بی اندازه راحت.

حاکم: چه جوری راحت؟

جلاد: اون یکی چشمش که دست نخورده س قربان. ملاحظه می فرمایین؟

(جلو دویده چشم سالم مرد جوان را نشان می دهد.)

حاکم: حالا که این طوره واسه چی معطلی حیوون! زودباش و ترتیب کارشو بده.

(جلاد خنجر از کمر می کشد و موهای مرد جوان را می گیرد. مرد جوان جلو خزیده، پاهای حاکم را

بغل می کند.)

مرد جوان: قربان! قربان! صاحب اون من نیستم. من، من نیستم.

حاکم: تو نیستی؟ پس کیه؟ جواب بده دیگه.

مرد جوان: یه پیرزن قربان! یه عفریته عجوزه.

حاکم: خب. خب! حالا این عفریته عجوزه کجاس؟ ها؟

مرد جوان: تو خراب شده شه قربان.

حاکم: و چه جوری چشم تورو در آورد؟

مرد جوان: نصفه‌های دیشب به سرم زد که یه بارم سری به کلبه این پیرزن هف هفو بزنم شاید چیزی گیرمون اومد. با این که ناشی نیستم قربان، ولی به کاهدان زده بودم. همین جوری تو تاریکی می‌گشتم و در و دیوار و دست می‌مالیدم که نه تنها چیزی گیرم نیومد یه چشمم از دست دادم.

حاکم: خاک بر اون سرت کنن. پس این هیکل گنده و بی‌خاصیت فقط برای لای جرز خوبه. چطور نتونستی با این گردن کلف از پس یه پیرزن بر بیای؟

مرد جوان: پیرزنه تو خواب بود قربان! و اونو، اون میله سگ مسیو کوبیده بود به دیوار که یه مرتبه رفت تو چشمم. اونوقت فریاد کشان و ناله‌کنان دویدم بیرون. دیگه از هیچ طبیب و کحالی کاری ساخته نبود.

(نفس نفس می‌زند و با احساسات.)

مرد جوان: ولی غصه من بابت یه چیز دیگه س قربان. من آرزو داشتم این چشم ناقابل را در راه حضرت حاکم از دست بدم. اما یک عفریته گدا مرا از چنین افتخاری محروم کرد.

(زاری می‌کند.)

مرد جوان: حالا من به دادخواهی اومده‌ام. حضرت حاکم باید قصاص منو بگیرن. حق منو بگیرن. تلافی چشمی رو که قرار بود در قدوم مبارکش فدا بشه در بیارن. عدالتو اجرا کنن. عدالت! عدالت!

عدالت!

(حاکم دست‌ها را به هم می‌کوبد و با فریاد.)

حاکم: پیرزن! پیرزن!

2

(جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش یک نقال.)

جلاد: فرستاده حضرت حاکم سلانه سلانه، غرغرکنان راه می‌افته و میره طرف خونه پیرزن، اخمه‌اش

تو همه، واسه این که می‌دونه از یک پیرزن فلک زده و بدبخت، که میله دوک نخ ریسش هم به

غارت رفته چیزی بهش نمی‌ماسه. اما پیرزن، از اول صبح، ناراحت و مضطرب دور کلبه گلی و خالی

می‌چرخه و می‌چرخه و اثری از میله گمشده‌اش نمی‌بینه. اگه میله پیدا نشه، دیگه درمانده و عاجزه،

بیچاره س، اون یه لقمه نونم که در می‌آورد دیگه نمی‌تونه در بیاره. یک مرتبه در به صدا در می‌آد.

کی می‌تونه باشه؟ فرستاده حضرت حاکم.

(جلاد با صدای مامور.)

جلاد: هی عجزه! حضرت حاکم احضارت فرموده ن.

(جلاد با صدای پیرزن.)

جلاد: حضرت حاکم؟ حضرت حاکم منو احضار فرموده ن؟

(جلاد با صدای مامور.)

جلاد: آره پیرزن، زود باش!

(جلاد با صدای پیرزن.)

جلاد: اشتباه نمی کنی؟

(جلاد با صدای مامور.)

جلاد: نه عفریته، بجنب که نونت تو روغنه.

پیرزن دست و پاشو گم می کنه. حضرت حاکم احضارش فرموده ن و نونش تو روغنه. وقتو نباید تلف

کرد، چادرشو به کمر می زنه، پا برهنه، هن هن کنان، دنبال فرستاده، می دوه و می دوه و می دوه، تا

می رسه به بارگاه حضرت...

(پیرزن سر از پا نشناخته وارد می شود و پیش از این که لب از لب باز بکند فریاد حاکم بلند می شود.

حاکم خطاب به جلاد.)

حاکم: چشم! چشمشو در بیار!

(جلاد به طرف پیرزن هجوم می برد.)

پیرزن: چشم؟ چشم منو در بیاره؟

حاکم: آره عفریته ملعون، چشم تو رو.

پیرزن: دستم به دامت حضرت حاکم، من پیرزن که کاری نکرده ام، من که گناهی مرتکب نشده ام.

(حاکم خطاب به جلاد.)

حاکم: امانش نده، چشمشو در بیار.

(جلاد سر پیرزن را می گیرد و بالا می برد و خنجر از کمر بیرون می کشد.)

پیرزن: حضرت حاکم! حضرت حاکم!

(خود را از دست جلاد رها می کند و دامن حاکم را چنگ می زند.)

پیرزن: من، من چه کار کرده ام؟ اگر کار خلافی از من سر زده بفرمایین تا خودم هم بفهمم.

حاکم: چه کار کرده ای؟ تو چشم این جوون بیچاره رو درآورده ای و به خاک سیاهش نشونده ای.

(پیرزن نیم خیز می شود و با بهت به مرد جوان خیره می شود.)

پیرزن: من؟ به خداوندی خدا اگه بشناسمش. نمی دونم که کیه، بار اوله که می بینمش.

حاکم: بسیار خب، اینو چی؟

(میله را جلوی چشم پیرزن می گیرد.)

حاکم: این میله آهنی رو چی؟ می شناسی یا نه؟

پیرزن: بله قربان، بله. این میله دوک نخ ریسی منه. از اول صبح دنبالش می گشتم و پیداش

نمی کردم.

(حاکم با خشم فراوان.)

حاکم: چشم، چشمشو در بیار، معطل نشو.

(جلاد می خواهد دست به کار شود. پیرزن با ناله.)

پیرزن: حضرت حاکم، حضرت حاکم، آخه این دو تا...

(میله و مرد را نشان می دهد.)

پیرزن: چه ربطی بهم دارن؟ آخه واسه چی چشم من باید در بیاد؟

حاکم: واسه این که تو همچو چیز خطرناکی رو به دیوار خراب شده‌ات نزده بودی، وقتی این جوون

نصف شبه اومده خونه تو، چشمشو از دست نمی‌داد.

پیرزن: آخه این جوون نصف شبی تو خونه من چه کار می‌کرد؟

(حاکم عصبانی.)

حاکم: از این شاخ به اون شاخ نپر پیرزن خرفت! مالک این میله لعنتی و چشم در آر تویی و باید

چشمت در بیاد.

(به جلاد.)

حاکم: چشم! چشم! چشم!

پیرزن: قربانت گردم، اگه به خاطر یه میله باید چشم من در بیاد، سقط فروش سر کوچه ما که

چندین جعبه از این میله‌ها داره باید صدها چشم ازش در بیارین، تازه این یکی را هم اون پدر

سوخته به من فروخته.

حاکم: های های! گناهکار اصلی معلوم شد، سقط فروش! سقط فروش! سقط فروش حاضر بشه!

3

(جلاد جلوی صحنه می آید و در نقش نقال.)

جلاد: سقط فروش، تو دکه اش نشسته، مشغول چرت بعد از ظهره. ظهر، مثل همیشه، نان و پیاز
مفصلی خورده و هر وقت که باد گلو می‌زند، صورتش گل می‌اندازد و عرق زیادی روی دماغش
می‌نشیند. فرستاده حضرت حاکم دم دکه ظاهر می‌شود. سقط فروش به خیالش که خواب می‌بیند،
مگه ممکنه بنده خدایی هم این وقت روز دم بساط او ظاهر شود؟ چشمانش را می‌مالد. نه خیر،
واقعیت داره، یک مشتری، اونهم چه مشتری پر زرق و برقی رو در روی او ایستاده.

(جلاد با صدای سقط فروش.)

جلاد: سلام عرض می‌کنم قربان! سلام واقعی عرض می‌کنم!

(جلاد با صدای مامور.)

جلاد: خواب غیلوله می‌کردی پیرمرد؟

(جلاد با صدای سقط فروش.)

جلاد: نه فدایت شوم، نه دردت به جونم، داشتم آماده خدمتگزاری می‌شدم.

(جلاد با صدای خود.)

جلاد: و بعد باد گلویی رها می‌کند که فرستاده حاکم چند قدم عقب می‌رود.

(جلاد با صدای سقط فروش.)

جلاد: چی تقدیم حضور حضرتعالی کنم؟ سه پایه، تله موش، زنجیر، کفگیر، نظر قربانی، مرگ موش،

دوای زرد زخم، پرسیاووش، طاس کلاه، دوای چشم؟

(جلاد با صدای مامور.)

جلاد: همه را برای خودت نگردار پیرمرد. حضرت حاکم احضارت کرده و کار بسیار مهمی بات و داره.

(جلاد با صدای خود.)

جلاد: سقط فروش دست و پا گم کرده، دور و بر خود می چرخد.

(جلاد با صدای سقط فروش.)

جلاد: با من؟ حضرت حاکم با من کار دارن؟ جون بچه‌هات، نکنه داری این پیرمرد بیچاره رو دست میندازی؟

(جلاد با صدای مامور.)

جلاد: زود باش و بجنب که دیگه اوضاع و احوالت رو براس.

(جلاد با صدای خود.)

جلاد: سقط فروش شلنگ‌اندازان بیرون می‌پرد، دست و پا گم کرده، وارد دکه عطاری می‌شود و هدایای چشم‌گیری برای حضرت حاکم تهیه می‌کند، دستی به سر و ریش خود می‌کشد، در حالی که پشت سر هم باد گلو رها می‌کند، وارد بارگاه مبارک می‌شود.

(سقط فروش، چند کیسه به دست، داخل بارگاه هل داده می‌شود. بعد از چند تعظیم مفصل.)

سقط فروش: بزرگوارا، تصور این که بخت یک سقط فروش فقیر و درمانده آن چنان بلند شود و اوج

بگیرد که یک روز به چنین بارگاه مقدس و مجللی راه یابد و جمال بی مثال حضرت حاکم را از چند

قدمی زیارت کند، برای هیچ تنابنده‌ای قابل تصور نیست. من از شدت خوشحالی، نمی دانم با سر

دویده‌ام یا با پا، ولی بهر حال دویده‌ام. و اکنون آن چنان احساس غرور و نشاط می‌کنم که انگار در

یک آن، چند مشتری دم دکانم پیدا شده است. اجازه می‌خواهم هدایای ناقابلی را که آورده‌ام، تقدیم

حضور مبارک بکنم.

(حاکم با لبخند.)

حاکم: بسیار خوب، بسیار خوب، چه آورده‌ای؟

سقط فروش: یک کیسه حنای بسیار خوب و بسیار معطر و بسیار پررنگ برای ریش مبارک!

(کیسه را جلوی پای حاکم می‌اندازد.)

حاکم: دیگه؟

سقط فروش: و یک کیسه عناب درشت، برای موقعی که وجود مقدس گرمی کرده باشند.

(کیسه دوم را جلوی پای حاکم می‌اندازد.)

حاکم: و بعد؟

سقط فروش: و یک کیسه نبات بسیار خالص برای روزهایی که گرفتار سردی شده باشند.

حاکم: بسیار خوب، دیگه؟

سقط فروش: دیگه؟ دیگه؟

(دور و برش را نگاه می کند و نمی داند چه کار بکند، یک مرتبه به خود می آید.)

سقط فروش: و دیگه جان ناقابل خودم را که زیر قدم مبارک فدا کنم و معنی جان نثاری را به تمام
عالمیان نشان دهم.

(جلو می رود که خود را به پای حاکم ببیند. ولی جلاد از پشت سر او را می گیرد.)

حاکم: جان ناقابل را لازم نداریم پیرمرد!

(سقط فروش دست و پا گم کرده.)

سقط فروش: لازم ندارین؟ پس... پس...

حاکم: فعلاً یه دونه چشم لازمه.

(سقط فروش مبهوت.)

سقط فروش: چشم؟ چشم برای چی؟

حاکم: بله، یه چشم کوچولو، اندازه چشم بی مصرف تو.

(سقط فروش با بهت بیشتر.)

سقط فروش: که چطور بشه؟

حاکم: که عدالت اجرا بشه پیرمرد!

(به جلاد.)

حاکم: منتظر چی هستی مرتیکه آشغال؟

جلاد: منتظر فرمان مبارک.

حاکم: صادر شد!

(جلاد سقط فروش را به زیر می کشد. سقط فروش دست و پا گم کرده.)

سقط فروش: قربان، قربان، آخه عدالت را چه کار به چشم من؟ یا اصلاً چه کار به خود من؟ یا چه

کار به حرفه و کار و کاسبی من؟ خدا شاهده که من اصلاً با چیزهای خیلی خوب و خیلی عالی مثل

نجابت و شجاعت و صداقت و ضیافت و عدالت سر و کاری ندارم. من یه گوشه نشسته‌ام و دارم تله

موش و پنجه ابوالفضل و دوی چشم و زرد زخم و نعل الاغ و یوغ گاو و شاهدانه و آتش گردان و

بادبزن و دوی شپش می‌فروشم قربان! من که آزارم به احدی نرسیده قربان!

حاکم: ببینم، تو غیر از اون آت آشغالا که شمردی، گاه‌گذاری هم از این چیزا می‌فروشی یا نه؟

(سقط فروش از دست جلاد رها شده جلو می‌رود و به دست حاکم خیره می‌شود.)

سقط فروش: چی چی یه؟

حاکم: میله دوکه، دوک نخ ریسی. از اینام می‌فروشی؟

(سقط فروش با تواضع و خشنودی.)

سقط فروش: بله قربان، بله، البته که از اینام می‌فروشم.

(می‌خندد. حاکم با تشریح.)

حاکم: چشمشو در آر!

(جلاد هجوم می آورد و سقط فروش را دنبال می کند.)

جلاد: دیگه گناهت ثابت شد و کارت تمومه. اگه تو اون میله لعنتی رو به این عجزه مفلوک و

درمانده نفروخته بودی، هیچوقت چشم اون جوون معصوم و ناکام از کاسه در نمی‌اومد.

(خنجر به دست، سقط فروش را دور صحنه تعقیب می‌کند. سقط فروش در حالی که دور صحنه و

حاکم و دیگران می‌دود، با التماس فریاد می‌زند.)

سقط فروش: قربان، قربان، فدایت کردم. نذار منو بگیره، به من رحم کن، نذار منو بگیره، نذار منو

بگیره.

(پاهای حاکم را از پشت بغل می‌کند.)

سقط فروش: من ازش می‌ترسم. من ازش می‌ترسم.

(می‌لرزد.)

حاکم: پس پدرسوخته بی‌همه چیز، چرا وقتی این آلت قتاله رو می‌فروختی از هیچ چی نمی‌ترسیدی؟

سقط فروش: من اونو واسه نخ ریسی فروخته بودم قربان، نه برای چشم درآوردن.

حاکم: با این بهانه‌ها بخشوده نمیشی. می‌فهمی؟

سقط فروش: چرا فدایت شوم؟ من تا امروز، با دوا و درمان، هزاران چشم معیوب را خوب خوب

کرده‌ام و هیشکی در عوض یه چشم بهم پاداش نداده، حالا که یه همچو وضعی پیش اومده، می

خواهین چشم منو در بیارین؟ تازه، گناهکار اصلی من نیستم قربان. گناهکار اصلی اون آهنگر ملعونه

که شب و روز نشسته و از اینا درست می‌کنه.

حاکم: آهنگر؟

سقط فروش: بله قربان، آهنگر! همه این کارها، همه این جنایتها زیر سر اونه.

حاکم: بسیار خب، بسیار خب.

(رو به جلاد.)

حاکم: به حال ما چه فرق میکنه که سقط فروش باشه یا آهنگر. بله؟

جلاد: اصلاً فرق نمی‌کنه قربان.

(حاکم در حالی که روی نیمکت لم می‌دهد.)

حاکم: آهنگر حاضر بشه!

4

(جلاد جلو صحنه می‌آید و در نقش نقال، خرامان خرامان راه می‌رود.)

جلاد: فرستاده حاکم جلو دکان آهنگر می‌رسه. از این همه آمد و رفت خسته شده، اخم‌هاش تو

همه. آهنگر پشت کوره مشغوله و داره میله، آره از همین میله‌ها درست می‌کنه.

(جلاد با صدای مأمور.)

جلاد: هی پیرمرد خنزر پنزری! یا الله رها کن و راه بیفت!

(جلاد با صدای خود.)

جلاد: آهنگر برمی گردد و فرستاده حاکم را می بیند، چکش و گیره را رها می کند و پیش بند چرمی را

باز می کند و دور می اندازد و با لبخند جلو می آید.

(جلاد با صدای آهنگر.)

جلاد: راه بیافتم؟ کجا راه بیافتم؟

(جلاد با صدای مأمور.)

جلاد: حضرت حاکم آشی برات پخته که یه وجب روغن روش وایستاده.

(جلاد با صدای آهنگر.)

جلاد: جدی می فرمایید؟ بنده که قابلیت چنین لطف و احسانی را ندارم.

(جلاد با صدای مأمور.)

جلاد: خودتو به خرید نزن مرتیکه خرفت، زود بجنب که حضرت حاکم منتظرند.

(جلاد با صدای آهنگر.)

جلاد: اطاعت میشه قربان، ولی ممکنه بفرمایید که چه کاری با من دارند؟

(جلاد با صدای مأمور.)

جلاد: می خوان چشمتو در بیارن بیچاره، زود باش و معطل نکن.

(جلاد با صدای آهنگر.)

جلاد: چشم منو، برای چی؟

(جلاد با صدای مأمور.)

جلاد: به خاطر اون چیزایی که داری می سازی.

(جلاد با صدای آهنگر بعد از خنده بلند خوشحالی.)

جلاد: به به، چه افتخاری بالاتر از این؟ یک عمر تمام آرزوی چنین ساعتی را می کردم. لحظه ای

اجازه می خواهم که این یه جفت چشم ناقابل را که قرار است فدای حضرت حاکم شود زینتی بدهم

و راه بیافتم.

(جلاد در حال قدم زدن.)

جلاد: لابد می دانید که تنها چشم گاو و گوسفند قربانی را سر مه می کشند.

(آهنگر وارد می شود. تعظیم بلند بالایی می کند و خطاب به حاکم.)

آهنگر: گناهکار آماده مجازات است، حضرت حاکم!

(به خاک می افتد روی دست و پا می خزد و خود را به حاکم می رساند و پاهای حاکم را می بوسد و

صورت به خاک می مالد، با همان حال برمی گردد و خود را به جلاد می رساند. تمام حاضرین با تعجب

او را نگاه می کنند. آهنگر تا پیش پای جلاد می رسد، سرش را بالا می گیرد و با استغاثه.)

آهنگر: در آرا! در آرا! در آرا!

جلاد: در آرم؟ چی چی رو در آرم؟

آهنگر: هر دوتا رو، هر دو چشممو!

(حاکم نزدیک تر می آید.)

حاکم: این دیوونه کیه؟

آهنگر: آهنگر جنایتکاری که باید به جزای گناهانش برسه تا عدالت واقعی اجرا بشه.

حاکم: پس آهنگر تویی؟

آهنگر: بله قربان، بله، من رو سیاهم.

حاکم: مطمئنی که واقعاً گناهکاری؟

آهنگر: بله قربان، اطمینان کامل دارم.

حاکم: این اطمینان را از کجا پیدا کرده‌ای؟

آهنگر: از اراده حضرت حاکم!

حاکم: اراده من؟

آهنگر: حضرت حاکم اراده فرموده‌اند که من گناهکارم. پس حتماً گناهکارم و جز این هم نیست.

حاکم: به این حرف ایمان داری یا نه؟

آهنگر: ایمان راسخ دارم. درایت و روشن بینی حضرت حاکم هیچوقت به اشتباه نمی‌رود.

حاکم: با این حساب در گناهکاری تو هیچ شکی نیست؟

آهنگر: درسته قربان!

(با التماس رو به جلاد.)

آهنگر: پس در آر، در آر، در آر! خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم. منتظر چی هستی؟ دست به کار شو!

جلاد: اجازه می‌فرمایید قربان؟

(حاکم جلو می‌آید و جلاد عقب می‌رود.)

حاکم: از لطف و کرم ما خبر داری یا نه؟

آهنگر: مثل روز بر همگان روشن است.

حاکم: چرا طلب بخشش نمی‌کنی؟

آهنگر: طلب بخشش چی؟ گناهی است که مرتکب شده‌ام و باید به عقوبت برسم.

حاکم: خیال نمی‌کنی که بعدها پشیمان شوی؟

آهنگر: هیچوقت پشیمان نخواهم شد. فقط ... فقط ممکنه تأسف بخورم که ...

حاکم: تأسف چی؟

آهنگر: که دیگر نمی‌توانم برای ایلخی حاکم نعل بسازم، و یا شمشیر سردارانش را صیقل دهم و برای

زندانیان بی‌شمارش غل و زنجیر درست کنم.

حاکم: چرا نتونی؟

آهنگر: برای این کارها یک جفت چشم لازم است حضرت حاکم!

(حاکم به فکر می‌رود و بعد با صدای بلند.)

حاکم: با این حساب که همیشه چشم تو رو در آورد؟

آهنگر: چرا قربان، خیلی هم راحت میشه در آورد.

حاکم: پس این کارارو که گفتی که بکنه؟

آهنگر: این کارارو؟ کس دیگه‌ای نمی‌شناسم.

حاکم: و اگه چشم تو رو در نیارم قضیه قصاص چطور میشه؟

آهنگر: قربان، چقدر فراوونه چشم بی‌مصرف، یکیشیو در آرین، همه چی درست بشه.

حاکم: کوش؟ نشون بده ببینم.

(آهنگر فکر می‌کند و یک مرتبه.)

آهنگر: چشم راست جناب میرشکار.

حاکم: چشم راست میرشکار؟ میرشکار من؟

آهنگر: بله قربان، چشم راست میرشکار شما.

حاکم: تو از کجا خبر داری که چشم راست میرشکار من، بی‌مصرفه و به درد نمی‌خوره؟

آهنگر: همه خبر دارن قربان، مگه ندیدید که جناب میرشکار موقع شکار، چشم راستش را می‌بندد و

با چشم چپ نشانه می‌رود و ماشه را می‌چکاند؟

(ادای در کردن تفنگ.)

حاکم: ها! پس اینطور! که این طور!

(در حال قدم زدن.)

حاکم: تا حالا ما خبر نداشتیم که چشم راست میرشکار ما بیفایده است، بسیار خب!

(یک مرتبه از راه رفتن می ماند و فریاد می زند.)

حاکم: میرشکار! میرشکار!

5

(جلاد جلوی صحنه می آید و در نقش نقال.)

جلاد: جناب مرشکار دمدمه‌های ظهر تنور شکم را از کباب تیهو انباشته و خواب غیلوله مفصلی کرده،

و بعد از خواب بیدار شده، توی حمام مشت و مال مفصلی داده. چند گیلاس شربت مقوی سرکشیده،

ساعتی در برابر افتخارات بی‌شمارش ایستاده و خوش خوشانش شده، حال پای آینه نشسته و با یک

قیچی عظیم پای سبیل‌هایش را میزان می کند که ناگهان فرستاده حاکم در می زند.

(جلاد با صدای میرشکار.)

جلاد: چه کسی اجازه دخول می‌خواد؟

(جلاد با صدای مأمور.)

جلاد: فرستاده حضرت حاکم؟

(جلاد با صدای میرشکار.)

جلاد: بیا تو که حتماً خبر خوشی داری!

(جلاد با صدای خود.)

جلاد: مأمور باادب فراوان وارد می‌شود.

(جلاد با صدای مأمور.)

جلاد: حضرت حاکم، جناب جلالت مآب میرشکار باشی را احضار فرموده‌اند.

(جلاد با صدای میرشکار به شدت می‌خندد.)

جلاد: های جانمی‌ها، بازم یک مدال دیگه، یک افتخار دیگه!

(جلاد با صدای خود.)

جلاد: و آنوقت در یک چشم به هم زدن خود را آماده می‌کند.

(جلاد با صدای میرشکار.)

جلاد: تا دیر نشده راه بیفتیم.

(میرشکار با بند و بساط و لباس شکار، مدال‌های رنگ و ارنگ، تنفگ به دست وارد می‌شود و تعظیم

می‌کند.)

میرشکار: میرشکار آماده خدمت است.

حاکم: سلام بر تو میرشکار عزیز.

(نزدیک می‌شود.)

حاکم: امیدوارم که امروز هم مثل همه روزهای دیگر، از جان و دل آماده خدمت و جانبازی باشی.

میرشکار: چنین است که حضرت حاکم می‌فرمایند.

(حاکم سر تا پای میرشکار را برانداز می کند.)

حاکم: به به، به به، خیلی مجهز و با ساز و برگ شکار خدمت ما رسیده‌ای!

میرشکار: خیال کردم حضرت حاکم باز هوس یک تذرو چاق یا یک کبک درشت و یا حداقل یک

بز کوهی جوان و پر خونی را کرده‌اند.

حاکم: البته، ما همیشه هوس و اشتهای این چیزهای خوب و لذیذ را داریم. اما این بار هوس چیز

دیگری کرده‌ایم!

میرشکار: هوس چی قربان؟

حاکم: هوس یک چشم!

میرشکار: چشم چی، قربانت کردم؟

حاکم: یک چشم بی مصرف.

میرشکار: چشم بی مصرف؟ چشم بی مصرف! خب قربان، چشم یک شیر افراشته یال را، یا چشم یک

شاهین تیز بال را؟

حاکم: چشم یک حیوان دو پا را، میرشکار!

حاکم: چشم یه حیوون دو پا؟

(دور و برش را نگاه می کند و بعد یک مرتبه انگار متوجه مطلب شده با لبخند.)

حاکم: ولی، ولی این کار از عهده جناب جلاد باشی ساخته است.

حاکم: بله، درسته، اتفاقاً تنها از عهده این مرتیکه الدنگ بر می آید.

(میرشکار با سینه جلو داده.)

میرشکار: چاکر چه خدمتی می تواند انجام دهد؟

حاکم: یک فداکاری کوچک! تا عدالت واقعی اجرا شود.

میرشکار: از جان و دل آماده ام سرور بزرگوار.

(حاکم رو به جلاد.)

حاکم: بسیار خوب، خر شو بچسب!

(جلاد خنجر می کشد با لبخند و تعظیم کنان به میرشکار نزدیک می شود. میرشکار عقب عقب

می رود.)

جلاد: جناب میرشکار! جسارتاً زانو بزنید.

میرشکار: زانو بزنم؟ برای چی زانو بزنم؟

جلاد: می خواهم این لنگ را به گردن مبارک ببندم.

میرشکار: برای چی؟

جلاد: چشم راست حضرتعالی لازمه.

(میرشکار وحشت زده به حاکم پناه می برد.)

میرشکار: قربان! قربان! چشم راست من؟ برای چی چشم راست من؟

حاکم: جناب میرشکار، مگه تو با عدالت موافق نیستی؟

میرشکار: ولی چشم راست من که کاری نکرده؟

حاکم: درسته، درسته، ولی چون تنها چشم بی مصرف، چشم راست تست، به ناچار چاره دیگری

نیست.

میرشکار: چشم راست من بی مصرفه؟ کی گفته بی مصرفه؟

حاکم: همه باخبرند میرشکار، مگر یادت رفته که موقع شکار چگونه چشم راستت را می بندی و با

چشم چپ هدف را نشانه می گیری؟

میرشکار: درسته قربان، ولی موقعی چشم راستم را می بندم که شکار پیدا شده، در تیررس قرار

گرفته. اما برای پیدا کردن شکار که هر دو چشم لازمه.

حاکم: یعنی می خواهی بگی که چشم راست تو بی مصرف نیست؟

میرشکار: همین طور است قربان.

(حاکم عصبانی.)

حاکم: پس با این حساب، ما نمی تونیم یه دونه چشم دربیاریم و خیال خودمان را راحت کنیم؟

میرشکار: چرا قربان، چه فراوون آدمهایی که اصلاً چشم به درد کارشون نمی خوره.

حاکم: چطور همچو چیزی ممکنه؟

میرشکار: ممکنه قربان، ممکنه!

حاکم: مثلاً؟

میرشکار: مثلاً نی زن بارگاه حضرت حاکم!

حاکم: به چه دلیل چشم نی زن بارگاه ما بی مصرفه و به درد کارش نمی خورد؟

میرشکار: به این دلیل که ایشان موقع نوازندگی و هنرنمایی هر دو چشم را می بندند.

حاکم: برای چی چشم ها را می بندد؟

میرشکار: برای این که با چشم بسته بهتر می شود نی نواخت.

حاکم: بستن چشم چه ربطی داره به خوب نواختن نی؟

میرشکار: دلیل این کار روشن نیست. شاید در این مسئله حکمتی نهفته است که تا امروز بر همگان

روشن نشده، اما یک نکته را نباید فراموش کرد.

(با لحن قاطع و آرام.)

میرشکار: بهترین نوازنده ها در تمام دنیا، همیشه از هر دو چشم کور بوده اند.

حاکم: پس با این حساب اگر ما هر دو چشم او را در بیاوریم، علاوه بر اجرای عدالت، خدمت بزرگی

هم در حقش کرده ایم.

(رو به جلاد.)

حاکم: نظر تو چیه مرتیکه؟

جلاد: عدالت ما اجرا شده، و هم هنر هنرمند بارگاه حضرت حاکم، شکوفان تر و پر بارتر می شود.

حاکم: پس گوشاتو وا کن و خوب بشنو! وقتی نوازنده به حضور ما رسید، هیچ نوع بگو مگو و بحث و جدلی با او نخواهیم داشت، هیچ نوع استدلال و برهانی را نخواهیم پذیرفت، و اصلاً ضروری نیست که هنرمند احمق ما لزوم چشم را برای حرفه و هنر خود واجب بداند و برای ما دلیل تراشی کند. بنابراین تا به حضور ما رسید و شروع به هنرنمایی و نواختن نی کرد، بی هیچ گفتگویی هر دو چشم او را از چشم‌خانه بیرون می‌کشی و هنر او را اعتلا می‌بخشی و در ضمن ما را هم راحت می‌کنی.

6

(جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش یک نقال.)

جلاد: فرستاده حضرت حاکم که از این همه رفت و آمد خسته شده، حيله بسیار خوبی اندیشیده، حال در خانه نوازنده، به مخده رنگ و وارنگی تکیه داده، ضمن شکستن تخمه، مشغول وراجی است. (جلاد با صدای فرستاده.)

جلاد: بله، همین جوری شد که دیشب کلی تعریف تو را برای حضرت حاکم می‌کردیم. و حضرت حاکم قبول نداشتند و می‌فرمودند که تو در هنرت مهارت لازم را نداری. چرا که مثل نوازنده‌های بزرگ و استاد، موقع هنرنمایی چشم بر هم نمی‌گذاری. و ما به عرض رساندیم که قربان، او در ضمن نواختن نی، چنان پلک‌ها را بر هم می‌فشارد که انگار از شکم مادر، کور روی خشت افتاده. حال حضرت حاکم تو را احضار فرموده که خودی نشان بدهی و اگر چنان باشد که ما گفته‌ایم صله بسیار مفصلی به تو ببخشد.

(جلاد با صدای خود.)

جلاد: نوازنده بدبخت مشتی زر در چنگ آن نابکار می گذارد و با عجله به همراه فرستاده راه می افتد.

(نی زن وارد می شود و چاپلوسانه تعظیم کرده زمین را می بوسد.)

حاکم: بسیار خب، بسیار خب، مدتی است که دلمان هوای ساز تو را کرده بود و هم اکنون ضمن

اجرای عدالت یک مرتبه به کله مبارکمون زد که تو را احضار کنیم و با نوای دلنواز نی تو، دل و روح

خود را تشفی بدهیم و خستگی وظایف خطیر را از تن برانیم. تو که می دانی هنرمندان در جوار ما چه

قرب و منزلتی دارند. و اگر آنهارو به راه و مطیع و فرمان بر باشند چگونه به ایشان می رسیم و

عزت شون می کنیم. بسیار خب، جلوتر بیا، جلوتر بیا، و همین جا رو به روی جایگاه ما بنشین.

(نی زن جلو می آید رو به روی نیمکت، پشت به تماشاچیان می نشیند.)

حاکم: بسیار خب، حال دلنوازترین، شیرین ترین، عاشقانه ترین و سوزناک ترین آهنگها را برای ما

بنوازا!

(نی زن جا به جا می شود و شروع به نواختن می کند، حاکم جلو آمده، خم می شود، و به صورت نی زن

خیره می شود، جلاد را به اشاره پیش می خواند و هر دو خم شده نگاه می کنند و سر تکان می دهند.

حاکم به اشاره همه را پیش می خواند، همه خم شده نی زن را نگاه می کنند و سر تکان می دهند. جلاد

در حال تیز کردن کارد چند بار دور نی زن می چرخد و پشت سرش قرار می گیرد. حاکم انگشتانش

را جلو چشم نوازنده تکان می دهد و لبخند می زند. جلاد یک مرتبه سر نوازنده را میان دو زانو

می گیرد و صدای نی می برد. به فاصله بسیار کوتاه فریاد خفیفی بلند می شود. هر دو چشم از حدقه

درآمده، نوازنده با سر روی زمین افتاده است. (

حاکم: بسیار خوب، عالی شد!

(همه با فریاد.)

همه: حکومت حاکم عادل پاینده باد!

(حاکم رو به مرد جوان.)

حاکم: قصاص چشم تو گرفته شد.

(مرد جوان با فریاد.)

مرد جوان: سایه حاکم دادگستر از سر مظلومین کم مباد.

حاکم: آخ... که راحت شدیم!

(دهن دره می کند و با مشت به سینه می زند.)

حاکم: بسیار خوب، بسیار خوب، حال که از بار سنگین وظیفه‌ای فارغ شدیم، بهتر است چرتکی بزنیم و

استراحتکی بکنیم تا حالمون جا بیاد.

(با سنگینی به طرف تخت راه می افتد و برمی گردد و رو به دیگران.)

حاکم: اکنون بروید و به صدای بلند تمام مردم شهر را خبر کنید که عدالت اجرا شد و حقداری به

حق رسید.

(روی نیمکت می‌رود و بعد آرام آرام در تخت خواب پشت نیمکت ناپدید می‌شود و پاهای بزرگش روی لبه نیمکت می‌ماند. جلاد هم به آرامی می‌خزد و زیر تخت می‌رود. دیگران با هم جلو می‌آیند و روبروی تماشاچیان قرار می‌گیرند و با صدای بلند.)

حاکم: عدالت اجرا شد! عدالت اجرا شد! عدالت حاکم عادل اجرا شد.

(ساکت می‌شوند و با احتیاط و تردید اطراف خود را نگاه می‌کنند، به عقب برمی‌گردند، پاهای حاکم آرام آرام ناپدید می‌شود و صدای خرناسه‌اش اوج می‌گیرد. همه با هم جلوتر می‌آیند و با احتیاط خم می‌شوند و از تماشاچیان می‌پرسند.)

حاکم: راست راستی عدالت اجرا شد؟ بله؟ عدالت اجرا شد! کدوم عدالت اجرا شد؟ عدالت چی

اجرا شد؟



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir